

شعر



مادر غمگین

□ مریم اسلامی

عجیب است این که مامانم

غذا را بی نمک کرده

اتو کرده لباسم را

ولی سوزانده، لک کرده

●

نشسته روی یک عینک

شکسته دسته‌ی آن را

سه تا غمگین شده، باید

بخندانیم مامان را

مادر

□ مهری ماهوتی

باز یک صبح زمستانی و یک عالمه رخت

مادرم شسته و انداخته بر روی درخت

شاخه‌ی خم شده و مادر من مثل هم‌اند

هر دو تا لرزانند

خسته و خیس و پر از بارانند

عمو زنجیرباف و دزد دریایی

مثل مثل منلچه

ظاهره ایبد

یک عمو زنجیرباف بود که لب ساحل برای کشتی‌ها زنجیر می‌بافت؛ لنگر می‌ساخت. روزی از روزها، یک دزد دریایی با کشتی آمد. از توی دریا، داد زد: «آی عمو زنجیرباف، برام یه زنجیر بیاف، از جنس فولاد بیاف. شب نخواب، روز نخواب، هی بیاف. هی بیاف. وقتی که شد خیلی دراز، اونو به دریا بنداز!»
عمو زنجیرباف از دزد دریایی خیلی می‌ترسید. روز بافت، شب بافت.
چند روز گذشت. دزد دریایی با کشتی‌اش برگشت. از توی دریا داد کشید: «آی عمو زنجیرباف، زنجیر منو بافتی؟ تو دریا انداختی؟»





عمو زنجیرباف می دانست دزد دریایی، قایق ماهیگیرها را به کشتی اش زنجیر می کند و می دزدد. برای همین دلش نمی خواست زنجیر را به دزد دریایی بدهد. با خودش گفت: «چه کار کنم؟ چه کار نکنم؟»

دزد دریایی باز داد زد: «نکنه زنجیر منو نبافتی، حرفمو زمین انداختی؟»
عمو زنجیرباف به زنجیر نگاه کرد. آهسته گفت: «زنجیرو بدم؟ زنجیرو ندم؟»
عمو زنجیرباف که جواب نداد، دزد دریایی خیلی عصبانی شد. سوار قایق شد. پارو زد و پارو زد و به ساحل آمد. از قایق پیاده شد. آمد طرف عمو زنجیرباف، شمشیرش را کشید و گفت: «یا زنجیر یا نصف می شی با شمشیر!»

یکهو فکری به کله عمو زنجیرباف رسید، گفت: «زنجیر تو بافتم، تو دریا نذاختم. می بینی که خیلی پیرم. جون ندارم زنجیرو دست بگیرم.»

دزد دریایی سر زنجیر را گرفت. آن را با خودش کشید و به طرف دریا رفت. عمو زنجیرباف دوید، سر دیگر زنجیر را به یک لنگر سنگین وصل کرد. دزد دریایی سوار قایق شد و به کشتی رسید. زنجیر پشت سرش کشیده می شد. دزد دریایی زنجیر را به کشتی وصل کرد. کشتی راه افتاد، زنجیر را کشید. عمو زنجیرباف لب دریا ایستاده بود. لنگر توی دریا افتاد. رفت ته آب. گیر کرد به سنگ و صخره ها. کشتی سر جایش ماند. تکان نخورد. دزد دریایی هر کاری کرد، کشتی راه نرفت. فریاد زد: «زنجیر را پاره کنید، بندازید تو آب!» زنجیر را بردند و دزد دریایی رفت که رفت.

عمو زنجیرباف، رفت زیر آب، لنگر را دید. زنجیر را کشید. برگشت به ساحل، خوش حال و شاد.

دست رشته

عکاس: اعظم لاریجانی

فریبا محمدیان

بازی، شادی

«دست رشته» خیلی بازی جالبی است. شما می‌توانید در زنگ تفریح با دوستانتان دست رشته بازی کنید.

برای این بازی دو گروه ۵ یا ۶ نفره درست کنید. از زمین والیبال مدرسه می‌توانید برای جای بازی استفاده کنید. یادتان باشد موقع بازی نباید کسی از خط زمین بیرون برود یا توپش زمین بیفتد و گرنه می‌سوزد. قرعه‌کشی کنید تا بدانید توپ، اول دست کدام گروه باشد. گروهی که توپ را به دست آورده باید آن را به یاران خودش پاس بدهد. گروه مقابل هم باید سعی کند توپ را از دست آنها در بیاورد. هر قدر توپ بیشتر در دست یک گروه بماند، آن گروه برنده است.



لباس‌ها

تهمینه حدادی

ایران ما

ما در ایران ۳۱ استان داریم. در هر یک از این استان‌ها مردم در پوشیدن لباس آداب و رسوم خاصی دارند. البته امروزه خیلی‌ها مثل هم لباس می‌پوشند. اما در گذشته لباس هر منطقه فرق می‌کرد. بعضی جاها هنوز هم از لباس‌های سنتی استفاده می‌کنند.



لباس مردم ایل بختیاری این شکلی است.



لباس بندری‌ها این شکلی است.



مردم شمالی هم این لباس‌ها را می‌پوشند.

لباس اصلی مردان و زنان ترکمن به این شکل است.



لباس مردان بلوچ، یک پیراهن و شلوار سفید گشاد است.

اگر دوست داری درباره‌ی پوشاک ایرانی بیشتر بدانی، کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: پوشاک ایرانی
نویسنده: زویا خوبی
ناشر: محراب قلم - ۱۳۹۰
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۰۸۷۹

در استان یا شهر شما خانم‌ها و آقایان چه لباسی می‌پوشند؟

* تصاویر این صفحه، از روی تصاویر کتاب پوشاک ایرانی انتخاب شده‌اند.

عکس‌های یواشکی

چه جوری این جوری شد

علی اکبر زین العابدین



هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکل‌هایی که من و تو می‌بینیم درآمده‌اند. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کنند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این پدیده‌ها را می‌خوانید.

الآن

کلیک... کلیک... صدای کلیک دوربین، خیلی شیرین است. من با تلفن همراه مادرم عکس می‌اندازم. تا مهمان می‌آید گوشی را از او می‌گیرم و شروع می‌کنم به عکس انداختن. من دوربین را به صورت آدم‌ها نزدیک می‌کنم. مثلاً از چشم یا دماغشان عکس تکی می‌اندازم یا فقط از کفش‌ها و دمپایی‌ها. من از گل‌ها و پرنده‌ها هم عکس انداخته‌ام. من یک وقت‌هایی بی‌هوا عکس می‌اندازم تا هر کس در حالت عادی خودش بیفتد. دایی جان من دوربین دیجیتال دارد. کیفیت عکس‌های او از گوشی مادرم بهتر است. مادر و پدرم از بچگی‌شان عکس‌های زیادی دارند. ولی من و خواهرم عکس‌های چاپ شده‌ی کمی داریم. بیشتر عکس‌های ما در رایانه است. پدر من تنبلی‌اش می‌آید آن‌ها را روی یک سی‌دی بریزد و ببرد عکاسی. پدر بزرگ من، یعنی باباجون، یک دوربین عکاسی دارد که در جوانی خریده است. او باید داخل آن یک حلقه فیلم بگذارد. دوربین او سی‌وسش عکس بیشتر نمی‌اندازد. آدم نمی‌تواند عکس‌ها را همان موقع که می‌اندازد ببیند. باباجون می‌گوید: «گاهی چند ماه طول می‌کشید تا عکس‌ها را ظاهر کنیم. وقتی هم چاپ می‌کردیم، می‌دیدیم چند تا از عکس‌ها سوخته و چند نفر هم در عکس، چشمشان چپولی افتاده.» باباجون می‌گوید کیفیت دوربین‌های آن‌ها بهتر از ما بوده. به دوربین او «آنالوگ» می‌گویند.



قدیم‌ها

در زمان بابابزرگ بابابزرگ من دوربین‌های عجیب و غریب وجود داشته. من عکس چند تا از آن‌ها را دیده‌ام. مادربزرگ می‌گوید دوربین قدیمی‌ها خیلی بزرگ بوده. آن‌ها را روی سه پایه‌ای می‌گذاشتند. عکاس، اول می‌آمده صورت آدم‌ها را تنظیم می‌کرده.

- لطفاً گردنتان را صاف نگه دارید.

- شما هم زیاد نخندید، دندان‌هایتان کل دوربین را گرفته.

- شما هم اخم‌تان را باز کنید. من می‌ترسم از شما عکس بیندازم.

بعد یک ورقه‌ی فلزی را از بالا داخل دوربین می‌گذاشته. پشت دوربین پارچه‌ی بلندی بوده. بعد عکاس سرش را می‌کرده داخل اتاقک تاریک. چون نباید هیچ نوری وارد دوربین





می شده. و گرنه عکس‌ها می سوخته و سیاه می شده. آدم‌ها هم نباید هیچ تکانی می خوردند تا عکسشان یک وقت تار نشود. همه سیخ می ایستادند و زل می زدند به سوراخ دوربین. عکس انداختن چند ثانیه طول می کشیده. بعد آقای عکاس می برده و چند ساعت وقت می گذاشته تا آن را ظاهر کند. او عکس‌ها را با کمک یک مایعی ظاهر می کرده.
آن موقع، فقط عکاس‌ها و برخی ثروتمندان دوربین داشتند. برای همین بچه‌ها مثل الان نمی توانستند یواشکی و ناگهانی عکس کسی را بردارند.

قدیم‌ترها



معلم ما می گفت در زمان‌های خیلی دور اصلاً دوربین عکاسی وجود نداشته. ولی آدم‌ها دوست داشتند عکس خودشان را داشته باشند. بهترین راه این بوده که یک نقاش زبردست می آمده و شخص را جلوی خودش می نشانده. قلم‌مویش را برمی داشته و شروع می کرده به کار کردن. بدی این عکس‌ها این بود که آن شخص باید چند روز می آمده و بدون این که کوچک‌ترین تکانی بخورد، روبه‌روی نقاش می نشست تا آقای نقاش اشتباه نکند. احتمالاً نقاشی که تمام می شده، آن شخص تمام بدنش خشک می شده و اگر هم می خواسته دیگر نمی توانسته از جایش بلند شود.

نقاش‌ها جنگل‌ها و دریاها و گل‌ها را هم می کشیدند. طوری که عین آن‌ها باشد. آن‌ها از کاخ‌های پادشاهان هم نقاشی می کشیدند. اما نقاشی‌ها بر خلاف عکس‌های ما ممکن بود عین آن چیزی که نقاش می دیده در نیاید. چون شاید آقا و خانم نقاش تغییراتی به آن‌ها می دادند. مثلاً شاید از پادشاهی که روبه‌رویشان می نشست خوششان نمی آمده و دماغ او را درازتر از حالت عادی می کشیدند!



● به نظر تو در آینده، دوربین‌های عکاسی چگونه خواهند بود؟ درباره‌ی آن‌ها بنویس.
● این جا شکل آن‌ها را نقاشی کن.

بعداً



ماجرای آسمانی
مجید ملامحمّدی

من یک پرنده هستم

فرمانروای سرزمین یمن، جنگجویی به نام «آبرهه» بود. او هر وقت می شنید مردم مکه و شهرهای دیگر به خانه‌ی کعبه علاقه دارند و دور آن می چرخند، خشمگین می شد. برای همین دستور داد در یمن یک عبادتگاه زیبا و بزرگ بسازند؛ اما کسی به آن علاقه‌ای نشان نداد.

یک روز آبرهه با عصبانیت سوار بر فیل بزرگی شد و گفت: «من کعبه را خراب می کنم!» او و سپاهیان‌ش به نزدیکی مکه رسیدند. شترهای زیادی در حال چرا بودند. جنگجویان آبرهه اول شترها را به زور از شتربانان گرفتند تا با خود ببرند.

آن‌ها شترهای عبدالمطلب، پدر بزرگ پیامبر (ص)، را هم به زور گرفتند. عبدالمطلب کلیددار خانه‌ی کعبه بود و مأمور حفاظت از آن. عبدالمطلب پیش آبرهه رفت و گفت: «آمده‌ام شترهایم را از تو پس بگیرم.»

آبرهه خندید و گفت: «تو نگران خانه‌ی کعبه نیستی! نگران شترهایت هستی؟»

عبدالمطلب گفت: «خانه‌ی کعبه هم صاحبی دارد که از آن مواظبت می کند. من صاحب شترهایم هستم.» آبرهه خندید و گفت: «خواهی دید!». عبدالمطلب شترهایش را پس گرفت و از مردم مکه خواست به کوه‌ها و دره‌ها پناه ببرند. وقتی آبرهه به خانه‌ی کعبه نزدیک شد، ناگهان بسیاری از ما پرنده‌های کوچک به فرمان خداوند به سمت آسمان مکه آمدیم. ما در پاها و منقارمان سنگ‌های ریزی داشتیم. فوری آن‌ها را روی سر آبرهه و سپاهیان‌ش ریختیم. فیل بزرگ، اسب‌ها و شترها وحشت کردند. صاحبانشان را زمین زدند و زیر پا له کردند. آبرهه و سپاهش نابود شدند.

خدایا من نمی دانم چرا بعضی از انسان‌ها، اشتباه می کنند و به جنگ تو می آیند!
کاش همه‌ی آدم‌ها با تو دوست بودند!



تاپ تاپ شاتالاپ

داستان

□ یگانه مرادی لاکه

کلاغ عصبانی شد. نوکش را باز کرد و بلندبلند گفت: «قار قار کدام بی ادبی این «قِرچ قُرچ شَتَرَق تاپ تاپ شاتالاپ» را کوبید توی سر من؟ هان؟ اگر جرئت داری خودت را نشان بده!» بزی از خجالت سرش را پایین انداخت و خودش را لابه لای بوته ها پنهان کرد. کلاغ از ناراحتی چندبار با نوکش توتق کوبید روی بطری. گوشه‌ی بطری کنده شد. کلاغ خواست آن را بخورد؛ اما تکه‌ی پلاستیک توی گلویش پرید و قارقار به سرفه افتاد. کلاغ سرش را تکان داد و گفت: «واه واه. نزدیک بود خفه‌ام کند، باید زودتر از شرش خلاص شوم.»

آن وقت بطری را برداشت و به راه افتاد. یک دفعه چشمش به یک وانت کوچک نارنجی رنگ افتاد. بالای آن آمد. آن را رها کرد. بطری قرچ قروچ کنان پایین آمد. شترق به کف وانت خورد. تاپ و تاپ بالا و پایین رفت. شاتالاپ به دیواره وانت خورد و ایستاد. راننده سر و صداها را شنید. ماشین را نگاه داشت. پیاده شد. بطری را برداشت و نگاه کرد بعد با خوش حالی گفت: «آفرین. کدام با ادبی این بطری پلاستیکی «تق تقی یه قِرچ قُرچ کن شَتَرَق تاپ تاپ شاتالاپ» را توی ماشین بازیافت انداخت؟! هان؟»

بطری پلاستیکی توی هوا چرخید و چرخید و توی آب افتاد. تاپ و تاپ بالا و پایین رفت و شاتالاپ، خورد توی سر ماهی خانم! ماهی خانم سرش را بیرون آورد و داد کشید: «کدام بی ادب این «تاپ تاپ شاتالاپ» را انداخت روی سر من؟ هان؟» بعد دمش را تکان داد و شترق کوبید زیر بطری. بطری توی هوا چرخید و چرخید. شترق کنار رودخانه افتاد. تاپ و تاپ بالا و پایین رفت و شاتالاپ خورد توی سر یک بز که داشت می چرخید. بزی فریاد زد: «آخ! کدام بی ادبی این «شترق تاپ تاپ شاتالاپ» را انداخت روی سر من؟ هان؟» ماهی خانم از خجالت قرمز شد و خودش را زیر آب پنهان کرد.

بزی به بطری نگاه کرد. قرچ و قروچ آن را جوید و گفت: «آه آه چه قدر بدمزه است!» آن وقت بطری را که کج و کوله شده بود با شاخ هایش بالا انداخت و با سُم هایش پرتاب کرد. بطری قرچ قروچ کنان توی هوا چرخید. شترق روی شاخه‌های یک درخت افتاد. تاپ و تاپ روی برگ‌ها بالا و پایین رفت و شاتالاپ خورد توی سر کلاغه!



داستان
بهاره نیکخواه آزاد

بچه اژدهای...

بچه اژدها به دوروبرش را نگاه کرد و گفت:
- «پس پارک حیوانات این جاست!»

چند دقیقه بعد پرنده‌ای را دید که روی یک پا ایستاده بود.

با صدای بلند گفت: «آهای؛ سلام! در پارک حیوانات شما جایی هم برای من هست؟ من یک بچه اژدها هستم. یک بچه اژدهای...»
پرنده یک پا داشت، یک پای دیگر هم درآورد و فرار کرد.

بچه اژدها دستپاچه فریاد زد: «نترس! هنوز که جمله‌ی من تمام نشده!»

بچه اژدها شکم قلبه‌اش را جمع و جور کرد، بال‌هایش را بست و راه افتاد.

کمی جلوتر پرنده‌ی سیاه و سفیدی ایستاده بود و خیره خیره به ماهی‌های ناهارش نگاه می‌کرد. بچه اژدها کنار یکی از ماهی‌ها ایستاد و پرسید: «بیخشید، سلام! در پارکتان جایی برای من پیدا می‌شود؟ من یک بچه اژدهای...»

پرنده‌ی سیاه و سفید جیغی کشید و شلپ شلپ کنان خودش را به سرسره‌ی آبی رساند و توی حوضچه ناپدید شد. بچه اژدها گفت: «پس ناهارت چه می‌شود؟ من که هنوز

حرفم را تمام نکرده‌ام!»
بچه اژدها تمام روز را گشت و به هر حیوانی که رسید سؤالش را تکرار کرد. اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود، همه فرار می‌کردند.

حتی حیوان گردن درازی هم که جایی برای فرار نداشت، سرش را لابه‌لای برگ‌های درخت برد و خودش را به نشنیدن زد!

غروب شد. چراغ‌های پارک حیوانات روشن شدند. بچه اژدها غمگین بود. بغض آتشی‌اش را قورت داد و آه سردی از بینی‌اش بیرون آمد. بال‌هایش را دور تنش پیچید و راه افتاد. روی آخرین نیمکت پارک خانمی نشسته بود و دفترش را خط‌خطی می‌کرد.

بچه اژدها گفت: «سلام! شب‌تان به‌خیر! می‌خواستم پرسیم در پارک شما جایی برای من هست؟ من یک بچه اژدهای... عروسکی هستم!»

خانم خوش حال و خندان، بچه اژدها را کنار خودش نشاند و گفت: «ممکن است در پارک حیوانات جایی برای تو نباشد؛ اما در قصه‌های من همیشه جایی برای تو هست!»

خانواده‌ی ما

علیرضا متولّی

خانواده

گاهی وقت‌ها دختر خاله‌ام با خاله و شوهر خاله‌ام به خانه‌ی ما می‌آیند. گاهی وقت‌ها هم ما به خانه‌ی آن‌ها می‌رویم. گاهی هم به خانه‌ی عمویم می‌رویم. عمویم مهربان است و خیلی مرا دوست دارد. اما صورتش تیغ تیغی است. وقتی مرا می‌بوسد، تیغ‌هایش توی صورت من فرو می‌رود. من دختر عمّه و پسر دایی هم دارم. پسر عمّه و دختر دایی هم دارم. دو تا پدر بزرگ دارم؛ دو تا هم مادر بزرگ. پدرم می‌گوید: «همه‌ی ما یک خانواده هستیم.» پدر بزرگم می‌گوید: «قدیم‌ها خانواده‌ها خیلی بزرگ بودند.» یعنی اگر قدیم‌ها بود من یک عالمه دخترعمو، دخترخاله و... داشتم. وای چه قدر خوب می‌شد. اما اگر ما این همه زیاد بودیم، وقتی دور هم جمع می‌شدیم توی خانه ما که جانمی‌شدیم.

پدر بزرگم می‌گوید: «حالا که تعدادمان کم است، باید بیشتر قدر هم را بدانیم. باید به هم کمک کنیم. باید بیشتر همدیگر را دوست داشته باشیم.» من فکر می‌کنم خانواده یعنی آدم‌هایی که همدیگر را خیلی دوست دارند. و همه‌شان بچه‌ها و نوه‌های دو تا پدر بزرگ و دو تا مادر بزرگ هستند. فکر می‌کنم باید قدر خانواده خودمان را بدانیم تا هیچ وقت تنها نمانیم.



لطیفه

لطفاً آخم نکنید

علی گودرزی



علی به رضا گفت: «من می گویم حلزون از فیل قوی تر است!»
 رضا: «چرا؟»
 علی: «چون حلزون می تواند خانه اش را با خودش حمل کند؛
 اما فیل نمی تواند!»



پياز به آشپز: «چرا قبل از اینکه نصفم کنی دلت به
 رحم نیامد؟ حالا بنشین و گریه کن!»



قاضی به متهم: «شما چه طور توانستید در پانزده
 دقیقه گاو صندوق را باز کنید؟»
 متهم: «آقای قاضی، من این چیزها را مجاناً یاد
 نمی دهم.»

تصویر: پرویز ناز

پیام های رسیده

- اراک: آیدا اکبری / مهدیه رضانی
- اسلامشهر (تهران): نازنین زهرا تهمتن
- اصفهان: آتوسا لیموچی
- بوکان: شکلا چاوه
- تهران: پرنیان بخشی / زینب محمدی / مبینا انصاری
- پایند سرشتی / نرگس باقرپور آذریان / نازنین رسولی / عطیه نکوفرد / دانش آموزان کلاس دوم (بنفشه ۲) دبستان روشنگر شاهد
- زنجان: علی نمازی
- ساوه: آیدا صمدی همت / امیرحسین شهاب
- قم: دانش آموزان کلاس دوم دبستان قریشی
- کاشان: دانش آموزان کلاس دوم دبستان فاضل نراقی
- کرمانشاه: سیده صبا سیدزاده
- کلاردشت: رزین دلسان آذری
- کلپای (گیلان): امیرحسین شارب
- مبارکه اصفهان: دانش آموزان دوم دبستان استاد شهریار (۲)
- گنبد: دانیال سپاهی
- مرودشت: محمدرضا دانا / محمدجواد خلیلی / علیرضا زارعی / امیررضا فتحی راد
- مشهد: شهرزاد عمادی / نسترن افتخاری / محمدجواد قدوسی
- نیریز (شیراز): نرگس نصیری
- یزد: نازنین اثنان عشریه

هر وقت خواستی پیام بگذار

می دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری. نام و نام خانوادگی و شهر خود را بگو.



زنجیر گره خورده

عموزنجیرباف می خواهد لنگرش را پیدا کند. اما این جا کلی راه وجود دارد. به او کمک کن تا آن را پیدا کند.



یک زنجیر خیلی خیلی دراز

عموزنجیرباف یک شب ۴۸۰ سانتی متر زنجیر بافت. یک روز ۳ متر بافت. اگر گفتی عموزنجیرباف روی هم چند متر و چند سانتی متر زنجیر بافت و توی دریا انداخت؟



قبل از انجام این سرگرمی، داستان «عموزنجیرباف و دزد دریایی» را بخوان.

سرگرمی

شیرا حریری

دزد دریایی در عکس

کسی از دزد دریایی دوتا عکس گرفته. اما بین این دو ده اختلاف وجود دارد. اگر آنها را پیدا کردی!



بچه غوله

می خواست بخوابد

بچه غوله خوابش خیلی سنگین بود. یک شب که گرمش شده بود، رفت توی دریا گرفت خوابید. تازه خوابش برده بود که خروپوش بلند شد. خُر خُرش آسمان را از خواب پراند. پُفش هم جای همه‌ی ابرهای آسمان را به هم ریخت. آسمان که تازه ابرهایش را مرتب کرده بود، عصبانی شد. یک رعد کوچک زد که بچه غوله از صدایش بیدار شود. بچه غوله بیدار نشد! یک برق کوچک زد که بچه غوله از نورش بیدار شود. بچه غوله خوابش خیلی سنگین بود، باز هم بیدار نشد! آسمان رعد بزرگ زد، برق بزرگ زد. بچه غوله بیدار نشد که نشد. آنقدر رعد و برق و خُر و پف زیاد شد که دریا هم عصبانی از خواب پرید. تکان تکان خورد و طوفانی شد. بچه غوله یک غلت زد این‌ور، یک غلت زد آن‌ور. چشم‌های خواب‌آلودش را باز کرد و گفت: «آه! چه قدر سروصدا می‌کننا! نداشتن بخوابما. اصلاً برم یک جای دیگه‌ها.» بچه غوله بلند شد. یک خمیازه‌ی گنده کشید و رفت پشت کوه‌ها که بخوابد.



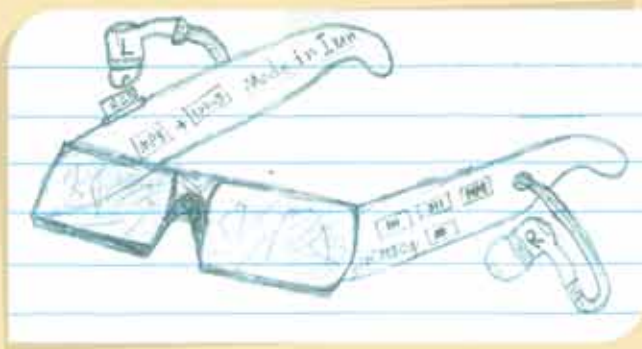
کارهای خوب شما ■ عکاس: اعظم لاریجانی

کارهای بسپیره

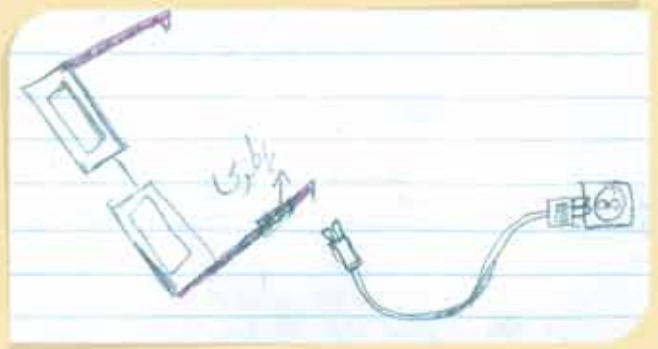


به به! چه کارهای قشنگی! این‌ها نمونه‌ی کوچکی از کارهایی است که شما دوستان برای ما فرستاده‌اید. چه قدر خوب است که با استفاده از فکر خودتان در کاردستی‌ها تغییری بدهید. منتظر کارهای خوب بعدی شما هستیم.

محمد جواد خلیلی از مرودشت



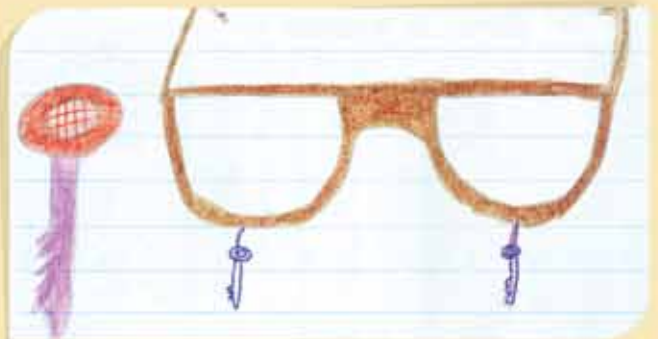
آتوسا لیموچی از اصفهان



سینا تقی‌زاده از کاشان



رسول امیرنژاد از کاشان



محمد مهدی علی مددی از کاشان

ساعت بسازیم

آزمایش‌های کوچکی
عبدالهادی عمرانی



* با دو بطری نوشابه (یا چیزهایی شبیه به آن) می‌توانید زمان را اندازه بگیرید. درون یکی از آن‌ها مقداری ماسه بریزید. بعد دو بطری را از دهانه به هم بچسبانید.

* به وسیله خط کش و ماژیک روی بطری‌ها را درجه‌بندی کنید.
* با این ساعت می‌توانید زمان را اندازه بگیرید. حالا به این سؤال‌ها پاسخ دهید:

۱- برای کم شدن زمان این ساعت یا زیاد شدن آن چه کارهایی می‌توانید انجام دهید؟

۲- با این زمان‌سنج چه کارهایی می‌توان انجام داد و زمان چه چیزهایی را می‌توان اندازه گرفت؟

۳- ساعت عقربه‌ای دقیق‌تر است یا ساعت شما؟ مقایسه کنید.

